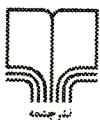


# روزها و رؤیایها

پیام یزدانجو



این راست نیست که آینده‌ی یک ماجرای عاشقانه را نمی‌شود پیش بینی کرد. هر عشقی یک شکست و یک پیروزی است، شکست اندیشه از اشتیاق و پیروزی امید بر آگاهی. اما چه حدی از اندیشه، چه حدی از اشتیاق؟ چه اندازه امید و چه اندازه آگاهی؟ آرش به این همه فکر کرده بود و با این همه، عصر پنج‌شنبه، در خیابان خلوتی حوالی میدان ونک، در انتظار ساعت هفت بود. زودتر رسیده بود. سه بار از ابتدای خیابان تا پلاک ۵۶ قدم زده بود. به ساختمان بلند خاکستری و پنجره‌های پرشمار آپارتمان‌ها خیره شده بود، و چند دقیقه‌ی دیگر در می‌زد. دوباره به پنجره‌ها نگاه کرد و برای بار آخر از پیاده‌روی پردرخت گذشت و روبه‌روی در ایستاد. در نیمه‌باز بود. زنگ شماره‌ی ۲۴ را زد و آهسته وارد راهرو شد. روزهای آخر خرداد بود و نور نارنجی‌تندی از انتهای راهرو راه را روشن می‌کرد. نگاهی به دسته‌گل آبی و زردش انداخت، و از پلکان کنار آسانسور بالا رفت. از آن طرف، دختر بچه‌ای با عجله از پله پایین می‌آمد. به آرش سلام کرد و بدون این که بایستد، به راه خودش رفت. شماره‌ی ۲۴ ابتدای راهروی طبقه‌ی دوم بود. در آپارتمان باز بود و صدای حرف زدن زنی می‌آمد. بی‌تا بود. تلفن به‌دست، لب‌خند ساده‌ای زد و دسته‌گل را گرفت.

گفت: «سلام. شرمنده! دو دقیقه.»

آن دو دقیقه، آرش روی مبل مخمل آبی، نزدیک پنجره، نشسته بود و فضای خانه را با تصورات قبلی خودش مقایسه می‌کرد. کم‌تجمل‌تر و در عین حال پیچیده‌تر.

از آشپزخانه صدای بی‌تا می‌آمد. به کسی سفارش مراقبت از کسی را می‌کرد، و باخنده دربارهی دریا و جنگل و گم شدن یک نفر حرف می‌زد. دو دقیقه بعد، سفارش و خنده و حرف زدنش تمام شده بود. گل‌ها را توی گلدان بلور قرمزی روی میز گذاشته بود. روبه‌روی آرش نشسته بود و قیافه‌اش را، در روشنای رو به زوال روز و برای بار اول، نگاه می‌کرد. چشم‌گیر، با ته‌ریش و موی بلند ژولیده، با تی‌شرت نیلی تک‌رنگ.

مثل بی‌تا، آرش هم عجله‌ای برای حرف زدن نداشت. نه معذب بود و نه مضطرب، اما به طرز عجیبی احساس خستگی می‌کرد. تردید داشت؟ احتمالاً، اما نه فراتر از آن همه تردیدها که همیشه در این موقعیت‌ها داشت. به آشنایی پرشتاب‌شان فکر می‌کرد، به حرف زدن‌های پرهیجان‌شان، به تصویر مبهمی که خودش از بی‌تا ساخته بود، به تصویر مبهمی که خودش برای بی‌تا داشت، تصویرهای مات و محو، که حالا هاله‌های دورشان سفیدتر شده بود.

بی‌تا گفت: «بالاخره، بعدِ دو ماه!»

آرش گفت: «دو ماه شد؟»

بی‌معناترین سؤال، و کم‌ترین فرصت، برای این که بتواند آن دو ماه را یک بار دیگر و مثل یک فیلم سیاه و سفید پرماجرا در مخیله‌اش مرور کند.

بی‌تا گفت: «برای من که دو سال بود!»

و آرش تکرار کرد: «دو سال!» و لب‌خند زد. سؤال و جواب‌های ساده، سکوتِ

قابل‌پیش‌بینی، که بنا است از سنگینی دیدار اولِ دو نفر کم کند، اما نمی‌کرد.

بی‌تا گفت: «گفته بودم که می‌رقصم؟» حتماً گفته بود. «قبل از این که بیایی، با یکی از ترانه‌های تو تمرین می‌کردم.» بلند شد و چرخ‌های دور خودش زد و ایستاد و با صدای بلند خندید. «نترس! الان که نمی‌رقصم.» به اتاق خواب خودش رفت و با حوله‌ی سفیدی برگشت. «شرمند! با عکس‌هایی که تو دیده بودی فرق دارم؟» آرش جواب نداد. لب‌خند زد. «زشت‌تر؟ زیباتر؟» باز هم لب‌خند زد. «تو که کم حرف نبودی!» خندید. «خسیس! خب حرف بزن یک کم. می‌دانی من گول صدای‌ات را خوردم؟ قبل از این که قیافه‌ات را ببینم.»

آرش هم خندید. «چه‌طور؟ تو که کارهای مرا نشنیده بودی.»

«نشنیده بودم، اما صدای تو گولام زدا صدای خودت، وقت حرف زدن، نه وقتی که می خوانی. تو گول تصویر مرا خوردی، عکس ام، نه؟»

شکلکی در آورد و یک لحظه به چشم های آرش خیره شد. تاریک و عمیق. به عکس چشم های خودش. درشت و روشن. در را بست.

آرش از جا بلند شد. پشت پنجره سیگاری آتش زد و نگاهی به بیرون انداخت. خیابان شلوغ تر شده بود. آخر هفته بود و بعضی ها به مهمانی و شب نشینی می رفتند. مردی عصازنان به سمت انتهای خیابان می لنگید. دخترکی که بالای راه پله دیده بود، جلوی یک پژوی سورمه ای نشسته بود و از پشت شیشه برای کسی دست تکان می داد. پرده ها را کشید و پنجره را باز گذاشت. بدون بیتا، فضای خانه سنگین تر به نظر می رسید. سالن به شکل عجیبی تکه تکه شده بود. هر تکه سروشکل خودش را داشت. مثل یک گالری تازه تأسیس، با اجناس عتیقه و چیدمان های مد روز. یک میز بزرگ تمام شیشه ای با پایه های سیاه فلزی و صندلی های سرخی از جنس جعبه های میوه، فواره ای که با ریسمان کنفی کنج یکی از دیوارها به پا شده بود، تعداد زیادی شیشه های سرخ و سفید و سیاه خالی روی یک رف قهوه ای، عکس های بزرگ سراسری روی دو دیوار، فتومونتاژهای معمایی از درخت های سبز و سیاه و رودخانه و رقص و کتاب و اندام های آدم و آینه ها، مثل شعرهای مصور، و چیدمان هایی از ضایعات آهنی پشت پیشخان آشپزخانه، و انبوه چیزهای دیگر که ریشه های شان علناً به تخیلات یک عکاس پرکار و یک طراح داخلی کم درآمد می رسید.

بالای شومینه، انبوه قاب عکس های قهوه ای، با عکس های کوچک و بزرگ و کهنه و نو، تاریخچه ای زندگی یک زن و یک خانواده را روایت می کرد. تاریخ مصور با عکسی از دخترک چند ماهه در آغوش مادرش آغاز می شد و بعد به بیتای بیست و هشت ساله می رسید، با همان پیراهن سورمه ای و سرخابی که امشب تن اش بود. عکس روتوش شده ای پدر دخترک را، با لباس افسری و حین سیگار کشیدن، کنار یک کلبه ی جنگلی نشان می داد. قاب عکس بزرگ تری به سه عکس سیاه و سفید کهنه از ازدواج پدر و مادرش اختصاص داشت. یک عکس کودستانی از خودش، در جنگلی که سراسر در مه فرو رفته بود. با چشم های درشت خندان. دهن اش باز مانده بود. انگار که